

برخ چهارم: (ب)

«فرهنگ» و مغز بشری از جنینی تا بزرگسالی

قسمت الف این بحث را چنین به پایان آورده بودیم:

تا اینجا مدد های معتناهی دریافته ایم بر اینکه «فرهنگ» بشری را تعریف کنیم و شناسه روشن و کاربردی بایسته تر ببخشاییم؛ ولی از آنجا که منجمله در همین متون دارای بیشترین پذیرنده گی ها نیز می بینیم کاربرد ها از واژه «فرهنگ» بسیار آشفته گی ها و تناقضات و پرسش بر انگیزی ها دارد و سهل نیست؛ بر اینهمه کاربرد های ریشه دار و از سوی مهمترین و پیشرو ترین مراجع؛ یکسره چلیپا بکشیم و با روش و منش تحکمی مبتنی بر استنادات ناکافی و فاکت های کم و بی شیمه؛ به واژه «فرهنگ» شناسه متفاوت و هنگامه ای بسراییم.

اینجاست که باید بر گستره فاکت ها و منابع استنادی میسر و دست یافتنی افزود تا برداشتن گام اساسی و کار ساز میسر آید.

انهماک بر این مأمول را ادامه میدهیم . جالب است به خاطر بسپارید که از عصر حکمای یونان باستان که بشر را «حیوان ناطق» تعریف کرده بودند تا کنون؛ اندیشمندان طراز اول 300 تعریف از ماهیت فراغریزی یا اکتسابی - تجربیاتی بشر که دیربست در واژه «فرهنگ» تبیین میگردد؛ صورت داده اند و الحق که همه آنها سهمی از حقیقت را بازتاب میدهند. معهذاً هنوز واژه «فرهنگ» - این عظیمترین ممیزه بشر نسبت به سایر جانوران؛ شدیداً به تعریف و شناسه رسا و روان و همه پذیر نیاز دارد که حد اقل پریشان فکری ها و بد فهمی های خطیر ایجاد ننماید.

پیش از پیگیری دنباله بحث یادی از واکنش ها پیرامون برخ های گذشته خالی از لطف نباید نباشد:

با عرض سپاس از محترم داکتر شفیق، گرامی صبور رکین و شمار معتنا به عزیزان نسبت التفات و انتقاد و پیشنهاد ارزنده شان به اطلاع میرسانم که عنقریب کتاب «گوهر اصیل آدمی» را قسم الکترونیکی؛ نیز به نشر خواهم سپرد.

با عذر خواهی از عزیزانی که نمیتوانم کامینت ها؛ نامه ها و پیام های ارزشمند شان را اینجا درج نمایم؛ اجازه میخواهم تا فشرده ای از فرسته محترم خلیل الله آخوند زاده از ولایت لوگر را پیشکش نمایم:

«هموطن عزیز و خوبم عالم افتخار.

من باز مانده یک قطار قربانی و شهید استم که در سی چهل سال آخر به دلیل هایی که میدانی و به امر و هدایت ملاها مفت مفت و رمه رمه کشته شدند. خدا بیامرزد والدینم مرا هم زیاد قایم گرفتند تا با مکتب رفتن از دین بر نیایم. سواد را در مسجد یاد گرفتم بعد خارج رفتم لیکن عوض مدرسه ها مکتب خواندم باز خاطریکه کسی به انتظارم نشسته بود؛ لوگر آمده عاروسی کردم و خواستم فاکولته بخوانم که باز «خطر دین» به گوشم پف شد. خلص شرعیات خواندم. والله بالله من از دین یا چوکات دیگر نبرآمده ام مگر بسیار چیز ها از درون و کله من برآمدند و رفتند و گم شدند.

به خیالم اینها همان چیز ها بود که تو در مثال 5 شادی و قفس و کیله نشان دادی. من از خودت آرزو میکنم یک کتاب به سویه عوام نوشته کن و با عکس ها و تصویر های مستند؛ همین تجربه شادی ها و قفس و کیله را واضحتر و فهماتر و جالب تر برای کودک ها و نوجوان ها بیان کن که شیر فهم شوند.

مقصد من است که آینده های ما مانند دیروز و امروز گوسفند قصابی حیوانات دو پای داخلی و خارجی نباشند؛ از دین و از مسلمانی بر نیایند؛ مگر دانسته دیندار و مسلمان باشند. دلشان اهل حدیث میباشند یا اهل قران یا هردو؛ فقط ملا و پیر و پیشوا را؛ خدا ندانند و جای خدا پرستش نکنند. من با نظر خودت که نوشته و نشر کردی که «نادان؛ مسلمان نیست» هزار فیصد موافقه دارم لیکن غم این است که چطور به نادان بفهماتیم که مسلمان بوده نمیتواند چرا که مسلمانی؛ نادانی نیست و نادانی هم مسلمانی نیست!

من نمیدانم پیغمبر اسلام؛ آدم کشته نکشته، جنگ و رهزنی کرده نکرده؛ زنیاره و کنیز سوار بوده نبوده. مگر یک چیز را میدانم که مانند شادی های تجربه علمی نبوده که خودت بیان کرده ای. پیغمبر اسلام؛ پدران و نیاکان و کلانکاران اقارب خودش را کمدان و نادان و گمراه و جاهل و غیر قابل پیروی و غیر قابل اقتدا میدانسته و به همین دلیل هم پیغمبر شده و پیغمبر بوده.

پس سنت آفتابی و بی جنجال و غل و غش پیغمبر ما شادی نبودن و کور کورانه الگو ناپذیر بودن از کلانها و پیران و حتی از پدر و مادرش بوده است؛ آیا چقدر مسلمان پیروی این سنت والا داریم؟!«

با همین نقل فشرده؛ باز هم پوزش می طلبم که عجالتاً درین راستا بحث و فحص مستقیم کرده نمیتوانم ولی غایه بحث جاری ام با غایات پیشنهادی بالا زیاد تفاوت ندارد. اما تغییر سیر و سیاق مباحث با هر نظر و پیشنهاد؛ مقدور و مجاز و مفید نمی باشد. با احترام

+++++

بشر شدن و هجوم جهل و وهم و جنون!

یکی از مهمترین تحولات در اواخر قرن 18 (1794) آن بود که روان درمانگر معروف فرانسوی که به حق او را باید بنیان گذار روان درمانی جدید نامید به نام ((فیلیپ ئینیل)) به سرپرستی بیمارستان روانی ((بی ستد)) در پاریس ك انتخاب شد.

اولین اقدام او بازکردن زنجیر از پا و گردن بیماران بود و بر خلاف تنبیه و شکنجه، که گویا درمان بیماران روانی و عقب ماندگان ذهنی ی آن زمان بود، به دلجویی آنان پرداخت. این روش بعدها به درمان اخلاقی مشهور شد؛ زیرا پنیل بود که زندان را تبدیل به بیمارستان کرد.

در اوایل قرن نوزدهم روان درمانگر دیگر فرانسوی به نام ((ژان مارک ایتارد)) به تربیت یک کودک وحشی همت گماشت. این کودک 12 ساله توسط دو شکارچی در جنگل های ((آیرون)) فرانسه پیدا شده بود.

ایتارد تربیت این کودک را که **ویکتور** نامیده بود؛ در مؤسسه کرولال های پاریس که خود رئیس آن بود به عهده گرفت. اگرچه معالجات مستمر و آموزش و تربیت پر حوصله 5 ساله وی مؤثر واقع نشد ولی به طرح و پیگیری راه جدیدی برای پیشرفت در نحوه آموزش و پرورش افراد عادی، عقب مانده های ذهنی و حتی معلولین منتج گردید.

اینجا میسر نیست که ما از دورانه های طولانی ده ها میلیون ساله که نوع بشر به ناگزیر در **توحش** به سر می برد و نیز دوران باز هم بسیار طولانی ماقبل تمدن؛ یعنی عصر **پرپریت** تصورات روشنی به همه طیف های خواننده گان عرضه کنیم منجمله درین عرصه که با کودکان خویش اعم از دختر و پسر - چه عادی و چه عقبمانده - کدام کدام رفتار ها را اتخاذ و اعمال مینمودند و یا آنها را چگونه مواظبت و تربیت می کردند.

مگر جدا از مورد کودکان جنگلی؛ در قرون وسطی اعتقاد غالب مردم این بود که افراد متفاوت از دیگران؛ نفرین شده از جانب خدایان یا جادوگران هستند که اجنه و شیاطین روح آنان را تسخیر کرده است. گاه برای خروج این اجنبه و شیاطین بی رحمانه ترین شکنجه ها را بر آنان اعمال می کردند. در بسیاری از شهرهای اروپایی این افراد در مکان هایی نگهداری می شدند و مردم برای تماشای آنان با خریدن بلیت (تکت) اقدام می کردند. در این مکان ها که محلی برای تفریح و خنده برخی از مردم آن زمان بود معمولاً سایر گروه های استثنایی نیز نگهداری می شدند.

پیش از آن در دوره روم باستان به موجب قوانین، کودکانی را که دارای معلولیت های مختلف بودند از فراز صخره ها به پایین پرت کرده می کشتند. این قانون مدت ها بعد در زمان تسلط حزب نازی بر آلمان در آن کشور نیز اجرا می شد.

اصلاً در یونان باستانی و روم، بچه کشی يك رویه متعارف بود. برای مثال در اسپار تا (شهری قدیمی در جنوب یونان)، بچه های تازه به دنیا آمده توسط يك شورای دولتی بازرسان بررسی می شدند. اگر آنها مظنون به این بودند که بچه معیوب اند، از فراز يك صخره به پائین انداخته میشدند تا در دم بمیرند.

در قرن دوم بعد از میلاد، اشخاص مبتلا به ناتوانایی ها، شامل بچه ها، که در امپراتوری روم زندگی می کردند اغلب برای استفاده در پذیرایی یا سرگرمی فروخته می شدند.

آغاز مسیحیت، به کاهش در این تجربیات وحشیانه و به يك جنبش به سوی مراقبت از ناتوانان منتهی شد. در واقع، همه رهبران اولیه مذهبی: عیسی، بودا، محمد و کنفوسیوس؛ از معالجه انسان دچار عقب ماندگی ذهنی، ناتوانایی های رشدی یا معلولیت دفاع کرده اند. (شیرنبرگر، 1983)

گفتنی است که موضوع افراد متفاوت از دیگران؛ (عقب مانده ها) چه به مفهوم محدود کلمه و چه به مفهوم بسیار وسیع؛ قدمتی همپای بشر دارد.

چرا که از همان آغاز پیدایش بشر؛ عوارضی از قبیل اشکالات ژنتیکی، اختلالات دوره جنینی، اشکالات زایمان، بیماری ها، حوادث گوناگون بعد از تولد و ... آسیب هایی را ایجاد می کردند. در باره تاریخچه طرز تفکر اقوام گوناگون نسبت به عقب مانده ها نیز شواهد علمی زیادی در دسترس نیست. چیزی که تا حدی مشخص است این میباشد که چنین افراد در گذشته کمتر مورد التفات بوده اند. فقط در برخی از نوشته های دینی و درمانی به چنین افرادی اشاره شده است. «بقراط» حکیم یونانی به ضایعات مغزی این افراد و ارتباط این نقیصه ها با کمبود های هوشی اشاره می کند.

در دین «یهود» مسؤلیت جرم و جنایت از عقب مانده های ذهنی برداشته شده است و همینطور در دین «زرتشت»، به روشنی خواسته شده که مردم با عقب مانده های ذهنی، رفتاری انسانی داشته باشند. برخورد دین اسلام هم در مورد خیلی ها مثبت میباشد. رویهمرفته در «آسیا» بر خلاف «اروپا» این گونه افراد نسبتاً مورد توجه و لطف بوده اند.

اما کارنامه ایتارد فرانسوی در اوایل قرن 19 که شهرت عظیمی برای او به ارمغان آورد؛ به مورد سخت متفاوتی ربط داشت. مورد آدمیزاده ای که در جنگل و با حیوانات وحشی استخوان سخت نموده بود.. پس از ویکتور (ایتارد)؛ کودکان زیادی در سنین مختلف از جنگل ها و کنام های حیوانات در سراسر جهان پیدا شدند که حسب تصادف زنده مانده و به محیط محکوم قرار گرفته خویش؛ خوگیر شده بودند؛ حتی کودکانی یافت شدند که مانند مربی های حیوانی که آنان را شیر داده و بزرگ کرده بودند؛ چشمان شان در تاریکی برق میزد. مطالعه چگونگی حالات هر کدام آنها حقایق فراوانی را برملا کرد.

اینجا مایلم از جمله این مطالعات؛ عزیزان را به موارد مفصلتر "بچه های جنگل" آشنا سازم:

«از قرون کهن تا عصر حاضر در تاریخ، همیشه داستان هایی از بچه های جنگلی به چشم می خورد. موجوداتی وحشی که چهار دست و پا راه می روند و در جنگل زندگی می کنند. آنها نه شبیه به انسان ها هستند و نه شبیه به جانوران و در سنین پایین به گونه ای از جامعه انسانی کنار گذاشته شده اند، گم شده اند، دزدیده شده اند و یا در دامان جنگل رها شده اند. این کودکان که از مردم دور مانده اند، توسط حیوانات تغذیه شده اند و به هر صورت ممکن خود را زنده نگه داشته اند ولی قادر به تکلم نیستند و اغلب نمی توانند راه بروند و رفتاری کاملاً حیوانی و غریزی دارند. آنها چه دختر باشند و چه پسر، چه در کنار گرگ پرورش یافته باشند چه میمون، خرس و شترمرغ تنها یک نقطه اشتراک دارند و آن این که گذشته آنها تا ابد اسرارآمیز خواهد ماند.

1 - پسران وحشی آغاز و پایان قرن 18

اولین کودک جنگلی معروف و شناخته شده "پیتر وحشی" بود. یک موجود عریان قهوه ای رنگ با موهایی سیاه که در سال 1724 در "هانور" کشف شد و در آن زمان حدوداً 12 سال داشت. او به آسانی از درخت بالا می رفت و گیاهان را می خورد و ظاهراً توانایی تکلم نداشت. او نان را رد می کرد و ترجیح می داد پوست شاخه های سبز گیاهان را بکند و شیره آنها را بمکد ولی به تدریج یاد گرفت سبزیجات و میوه ها را بخورد. پیتر شصت و هشت سال در میان مردم زندگی کرد ولی هیچگاه نتوانست جز دو کلمه "پیتر" و "شاه جورج" حرف دیگری بزند.

پسر وحشی اهل "آیرون" یکی دیگر از این بچه های جنگل است که داستان زندگی در فیلم "کودک وحشی اثر" ترافوته" به تصویر کشیده شد. او که در قرن هجدهم می زیست توسط کشاورزان روستای آیرون در جنوب فرانسه کشف شد. روستاییان او را در حالی در جنگل یافتند که مثل یک حیوان وحشی

پرسه می‌زد. آنها بالاخره با زحمت بسیار او را گرفتند ولی مثل تمام بچه‌های جنگل مدتی بعد از این‌که او را در میدان روستا به نمایش عموم گذاشتند از آنجا فرار کرد و به دامان طبیعت گریخت.

یک سال بعد دوباره روستاییان او را گرفتند. این بار یک هفته در خانه زنی که به او لباس و غذا داده بود دوام آورد ولی دوباره فرار کرد. از آن پس هر از گاهی به روستا می‌آمد و از مردم غذا می‌گرفت ولی باز هم در جنگل و به تنهایی زندگی می‌کرد.

دو سال بعد در زمستان بسیار سرد 1799-1800 میلادی این پسر وحشی دو باره به میان مردم آورده شد. در آن زمان او 12 سال داشت. دکتر "ژان ایتارد" او را "ویکتور" نامید و سال‌ها بر روی او تحقیق کرد و به پیشرفت‌هایی نیز نائل آمد ولی در یک زمینه هیچ توفیقی نیافت و آن برقراری ارتباط او با مردم دیگر بود، در نتیجه ویکتور هرگز نتوانست به کسی بگوید چرا تنها در جنگل رها شد و یا آن اثر زخم کهنه‌ای که روی گردنش است از کجا ایجاد شده است.

ظاهراً ویکتور بدون تغذیه از شیر جانوران دیگر زندگی می‌کرد ولی بسیاری از بچه‌های جنگلی از شیر آن حیوانات وحشی می‌خوردند و دانشمندان هنوز نتوانسته‌اند بفهمند آن شیرها چگونه با بدن این کودکان سازگار بودند.

2 - دختر وحشی شامپاین

"دختر وحشی شامپاین" احتمالاً قبل از رها شدن در جنگل می‌توانست حرف بزند زیرا او از موارد نادر این‌گونه کودکان است که یاد گرفت صحبت کند ولی چیز زیادی از گذشته و زمان زندگی در جنگل که احتمالاً دو سال طول کشیده را به خاطر نمی‌آورد. وقتی در سال 1731 در منطقه فرانسوی (شامپاین) پیدا شد تقریباً ده سال داشت، پا برهنه بود و لباس‌هایی ریش‌ریش شده بر تن داشت و سرش را با برگ کدو پوشانده بود.

او جیغ می‌زد و فریاد می‌کشید و بی‌نهایت کثیف بود به طوری که ابتدا همه فکر می‌کردند سیاه پوست است.

غذای او را پرندگان، قورباغه‌ها، ماهی و برگ و شاخه و ریشه گیاهان تشکیل می‌داد. اگر یک خرگوش جلوی او می‌گذاشتی در چند ثانیه، پوستش را می‌کند و حریصانه آن را می‌خورد! "چارلز ماری دو کوندامین" دانشمند معروف فرانسوی که از نزدیک شاهد او بود می‌نویسد: انگشتان و به ویژه شست دست او به طور غیرعادی بزرگ است. او از دستانش برای کندن زمین و خوردن ریشه‌ها استفاده می‌کند و مثل میمون از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پرد. او خیلی سریع می‌دود و قدرت بینایی فوق‌العاده‌ای دارد.

نام این دختر را "ماری آنجلیک" گذاشتند. او بعدها به خاطر ساختن گل‌های مصنوعی و بازگویی خاطراتش که توسط "مادام هکت" نوشته شد در پاریس مشهور شد ولی مثل اغلب کودکان جنگلی در گمنامی از دنیا رفت.

3 - چهارده بچه جنگلی

تا اکنون چهارده بچه جنگلی در هندوستان پیدا شده اند ولی معروف‌ترین آنها دو دختر بودند که در سال 1920 در قلمرو گرگ‌ها در "میرناپور" در غرب کلکته کشف شدند. گرگ مادر تیر خورده و مرده بود و روستاییان آن دو دختر را که به نظر هشت ساله و دو ساله می‌رسیدند، به دست کسی موسوم به "روجال سینج" سپردند.

به گفته سینج دخترها که "کامالا" و "آمالا" نام گرفتند پنجه هایی تغییر شکل یافته داشتند و چشم‌هایشان درست مثل سگ‌ها و گربه‌ها در تاریکی می‌درخشید.

سینج هیچ اطلاعی از کودکان جنگلی دیگر نداشت ولی توضیحاتی که درباره "کامالا" و "آمالا" می‌دهد کاملاً شبیه به دیگر بچه‌هاست. این دخترها هیچ بویی از انسانیت نبرده بودند و بیشتر افکار گرگی در سر داشتند.

آنها لباس‌هایشان را پاره می‌کردند و گوشت خام می‌خوردند و به هنگام خواب به یکدیگر می‌پیچیدند و خرناس می‌کشیدند. آنها بعد از بالا آمدن ماه از خواب برمی‌خاستند و درصدد فرار بر می‌آمدند. آنقدر بر روی چهار دست و پا مانده بودند که مفصل‌ها و استخوان‌هایشان تغییر شکل داده بود و نمی‌توانستند راست بایستند.

"آمالا" دختر کوچک‌تر یک سال بعد از دنیا رفت ولی "کامالا" تا سال 1929 ادامه حیات داد. در طول آن سال‌ها او به تدریج یاد گرفت گوشت مردار نخورد، روی پا راه برود و تقریباً پنجاه کلمه را ادا کند.

4 - پسر گرگی ترکمنستانی

در سال 1962 زمین شناسان پسری را دیدند که همراه یک گروه هفت نفری از گرگ‌ها در بیابان بزرگی در ترکمنستان می‌دود. آنها توری بر روی پسر انداختند تا او را از میان گرگ‌ها بیرون بکشند ولی گرگ‌ها برای حمایت از او به روی تور پریدند و آن را با دندان دریدند. در نهایت شکارچیان مجبور شدند تمام گرگ‌ها را بکشند. چهار سال بعد آن پسر که "دیجوما" نام گرفت آموخت چند کلمه حرف بزند. او به پزشکان گفت که چطور به هنگام شکار؛ گرگ مادر او را بر پشت خود می‌نشاند تا این که بالاخره یاد گرفت همراه آنها روی چهار پا بدود. چند سال بعد سرانجام "دیجوما" توانست روی تخت بخوابد ولی بنا به گزارشی که متعلق به سال 1991 است او همچنان بر روی چهار پا راه می‌رود، گوشت خام می‌خورد و به هنگام عصبانیت دیگران را گاز می‌گیرد.

5 - پسر شامپانزه ای

در سال 1996 پسری حدوداً دو ساله توسط شکارچیان کشور نیجریه پیدا شد که در میان شامپانزه‌ها زندگی می‌کرد. شکارچیان او را به مرکز نگهداری از کودکان بی سرپرست بردند و در آنجا نام "بلو" را بر روی او گذاشتند. گفته می‌شود او احتمالاً فرزند عقب‌افتاده یکی از خانواده‌های کوچ‌نشین است که او را به خاطر ناتوانی‌اش در جنگل رها کرده‌اند. این کوچ‌نشین‌ها بارها این کار را تکرار کرده‌اند و معمولاً بچه‌ها فوراً می‌میرند ولی این بار یک گروه از شامپانزه‌ها کودک رها شده را به فرزندی گرفتند.

معلوم نیست "بلو" چه مدت در میان این حیوانات به سر برده ولی با توجه به تغییراتی که پیدا کرده است، کارشناسان این زمان را حداقل شش ماه می‌دانند. "بلو" هم اکنون (زمان نگارش متن اصلی) 12 سال دارد ولی مثل بچه‌های چهار ساله به نظر می‌رسد. وقتی او را پیدا کردند. درست مثل شامپانزه‌ها بر روی دو پا راه می‌رفت و دستانش را به روی زمین می‌کشید.

ابتدا خیلی بی‌قرار بود و همه چیز را پرت می‌کرد و شب‌ها بر روی تخت‌ها جست و خیز می‌کرد ولی حالا آدم‌تر شده است. او هنوز هم جست و خیز می‌کند و مثل شامپانزه‌ها بالای سرش دست می‌زند. او حرف نمی‌زند و فقط صدایی شبیه به شامپانزه‌ها در می‌آورد.

موارد بچه‌های جنگلی بسیار زیاد هستند. ویکتور، کامالا، بلو، کاسپار هوسر، اوگر، دختر خرسی ترکیه ... هیچ یک از آنها نتوانستند بخندند یا لبخند بزنند. (کاسپار) واقعیت و خواب را از هم تشخیص

نمی‌داد و نمی‌توانست عکس خود را در آینه بشناسد. دختر خرسی ترکیه ساعت‌ها به آینه خیره می‌شد و "اوگر" پسری که با غزال‌ها بزرگ شده بود به عکس خود به چشم یک دشمن غریبه می‌نگریست.

دلیل رها شدن بچه‌های جنگل هیچ وقت مشخص نشده است ولی در عصر حاضر، بوده اند پدران و مادرانی که فرزند خود را با قساوت از اجتماع دور نگه داشته و سبب وحشی شدن آنها گردیده‌اند. بچه‌هایی همچون (زهرا و معصومه) که در کشور (ایران) از بدو تولد در خانه محبوس مانده و بدون ذره‌ای رفتار اجتماعی بزرگ شده‌اند و (سمیرا مخملباف) فیلمساز جوان، فیلم مستند آنها را با عنوان (سیب) در معرض دید جهانیان قرار داد.

<http://www.tafrihi.com/archive/2006/12/2.htm>

ماحصل کار سخت و مغز بزرگ:

با استنتاج از آنهمه فاکت‌ها و حقایق که بر شمرديم کم از کم 300 و یکمین تعریف از «فرهنگ»: **تمام آنچه میشود که نوع بشر با کار سخت و پر ریسک و سیر قربانی و مغز بزرگ و پرتوان نسل بی نسل خود ایجاد کرده و تراکم و تکامل بخشیده صایب تر و کارا تر گردانیده رفته است؛** از آنجا که چنین پروسیس عظیم تنها به نوع حیه بشر منحصر است؛ پس تعریف خود بشر چنین میشود:

موجودی که فرهنگ تولید میکند و به مدد فرهنگ تنازع بقا و زنده گانی متفاوتی را مقدور می گرداند؛ به عکس سایر حیوانات که تنها به مدد اتوماتیسم غریزی یا دینامیزم ژنتیکی تنازع بقا و زیست می نمایند.

البته جداً گفتنی است که نظام اتوماتیسم غریزی یا دینامیزم ژنتیکی؛ نظام بسیار تکامل یافته؛ کار آمد و اطمینان بخش است ولی نظامات متفرق فرهنگی که بشر توانسته تاکنون ایجاد و اعمال نماید؛ خیلی خیلی کاستی‌ها و ناتوانی‌ها دارد. بشریت باید بتواند در حدودی که الزامی است به طرف نظام اصولاً مشابه نظام اتوماتیسم غریزی یعنی نظام علی البدل آن مبتنی بر فرهنگ؛ حرکت کند و علایم فراوانی دال بر آن است که بدانسو حرکت نیز میکند.

استحکام متداوم و فزایندهء جوامع **قانونی** و شهروندی؛ دامنه یابی آنها و میل شدید و تلاش و مبارزه فداکارانه برای نیل به آنها و رفع و دفع عیوب و کاستی‌ها و نامرغوبی‌های آنها ثبوت‌های قانع کنندهء این برداشت استند. نباید فراموش کرد که حتی در گذشته‌های دور هم این میل شدید و تلاش و مبارزه فداکارانه برای جوامعی عادلانه که در آنها همه افراد بشر در برابر قانون برابر و از حقوق و مکلفیت‌های یکسان یا مطابق به توانایی‌ها و استعداد‌های فردی شان برخوردار باشند؛ ادامه داشته است؛ در حالیکه آن زمان‌ها مثلاً در دوران طولانی برده داری؛ چنین آرمان‌هایی بیشتر مانند خواب و خیال به نظر می رسیده است.

فرهنگ بشر؛ بازتاب‌هایی راسته، نیمه راسته یا وارونه از تمامی هستی و پهنا و ابعاد و اجزا و پدیده‌های آن است؛ و هیچ گونه خاستگاه یا منبع فرا زمانی و فرامکانی و فرا بشری ندارد!

تعیین کننده ترین بخش؛ در این میان؛ **محیط** بلافصل بشر است یا ساحهء جغرافیایی که در آن به سر میبرد.

ثابت است که اقلیم، زمین و خصوصیات آن، کیفیت منابع طبیعی آن، فرصتها و محدودیتهای ناشی از محیط طبیعت، در نوع معیشت، سبک زندگی و در واقع فرهنگ مکان جغرافیایی مربوط تأثیر دارد. با بینش **جهانشناسانه**؛ این تأثیر بایستی از بدیهیات شمرده شود. چرا که در خیلی از مکان های جغرافیایی مانند اعماق اقیانوس ها؛ نقاط آتشفشانی؛ ارتفاعات بسیار بلند کوهستانها؛ شوره زار ها و دلدلزار ها؛ صحرا های خشک و بی آب و علف، مناطق یخچالی... اصلاً زنده گانی بشر غیر ممکن است؛ چه رسد به معیشت و تولید فرهنگ توسط او.

اما در مکان های جغرافیایی که بشر چار و ناچار مصروف و یا محکوم به زنده گی در آنهاست؛ تفاوت های اغلب بسیار شدید به لحاظ اقلیم، خصوصیات زمین، کیفیت منابع طبیعی آن، فرصتها و محدودیتهای ناشی از محیط طبیعی وجود داشته است و وجود دارد. این تفاوت ها به طرز مقاومت ناپذیری در فرهنگ بازتاب می یابد. مثلاً نوع لباس و پوشش به مثابه صورتی از سبک زندگی و هویت فرهنگی هر قوم و کتله ای، متأثر از **آب و هوا** است. اگر در کشورهای عربی گرم و خشک، مثل عربستان نوع لباس سفیدرنگ، گشاد و با کمترین تماس با بدن تهیه می شود، در کشورهای سردسیر مثل سیبری لباسهای پوستی، پشمین و در عین حال بسته؛ تهیه می گردد.

البته این مثال؛ محض برای صراحت بخشیدن به موضوع تفاوت های جغرافیایی و بازتاب آنها در فرهنگ بود. ما نه فقط چانس پرداختن وسیع به همچو جزئیات را نداریم بلکه قبض و بسط موضوعات فراوانی در رابطه به مغز و کارکرد های آن که اصولاً بدون آنها فرهنگ؛ معنا و موجودیت نمی یابد؛ ناگزیر درینجا مورد انصراف قرار میگیرد.

صرف باید به خاطر سپرد که بر خلاف باور های قدما؛ جای روح و روان هم در مجموعه دماغ یعنی سیستم اعصاب محیطی و سیستم اعصاب مرکزی میباشد؛ منتها روان به تمامی؛ عبارت از فرهنگ نیست و بیشترین جریانات غریزی و پروسه های بخش اتونوم (خودگردان) ارگانیزم را شامل میگردد ولی روان بشر از ناحیه «**باز بودن**» یا فارغ بودن سیستم اعصاب مرکزی از کنترل اتوماتیزم غریزی؛ در عین امتیاز خلاق بودن؛ آسیب پذیری بسیار دارد. بیماری های بیحد و حصر روانی در بشر عمدتاً از همین منفذ حادث میگردد و این دقیقاً همان منفذ هم هست که انسانیت در بشر به طریق آن موجودیت می یابد.

بدین سبب آسیب فرهنگی اغلب به معنای آسیب روانی هم هست و سلامتی در بشر حتی با مرز موی ماندنی از بیماری جدایی ندارد!

دانشمندان ذیصلاح میگویند که مغز بشر حدوداً 100 میلیارد سلول دارد که مهمترین بخش آن نورون ها هستند. در حالیکه متباقی ارگانیزم بشر فقط از 200 میلیارد سلول فراهم می آید. لذا مغز بشر، یک سوم تمامی سلول های ارگانیزم او را احتوا نموده است.

عقل زیاد نمی خواهد پذیریم که تمامی این کمیت نورون و مددگار نورونی نمیتواند در نطفه و جنین و حتی در جرم کوچک مغز طفل هنگام زایمان وجود داشته باشد؛ کما اینکه هیچ اندام دیگر جنین یا طفل نوزاد دارای تمامی سلول های یک فرد بالغ تام نیست. لذا شمار نورون های متذکره و سلول های چسپیده به نورون ها (سلول های گلیال) به دوران بلوغ کامل فرد بعد از 18-20 ساله گی مربوط است که دیگر رشد مغز کامل میشود.

از طرف دیگر نورون ها و گلیال ها و سیناپس ها (پیوندگاه های شیمیایی، هورمونی، الکتریکی... میان نورون ها) در سنین 0 تا 10-12 ساله گی با سرعت سرسام آور افزایش می یابند و به همان تناسب قدرت **یادگیری** طفل درین سنین بالاست. و با اینهم طفل بشری برای آماده شدن به زندگی و

به ویژه زندگی مستقل از والدین؛ نسبت به سایر جانوران در حدود مقایسه ناپذیری بیچاره است که حتی موجودی «ناقص الخلقه» بودن را در خویش تمثیل میدارد. فقط دماغ بزرگ و دارای توانایی های غیر قابل قیاس با دماغ های سایر جانوران است که نسبت «ناقص الخلقه» بودن را از وی میتواند بردارد!

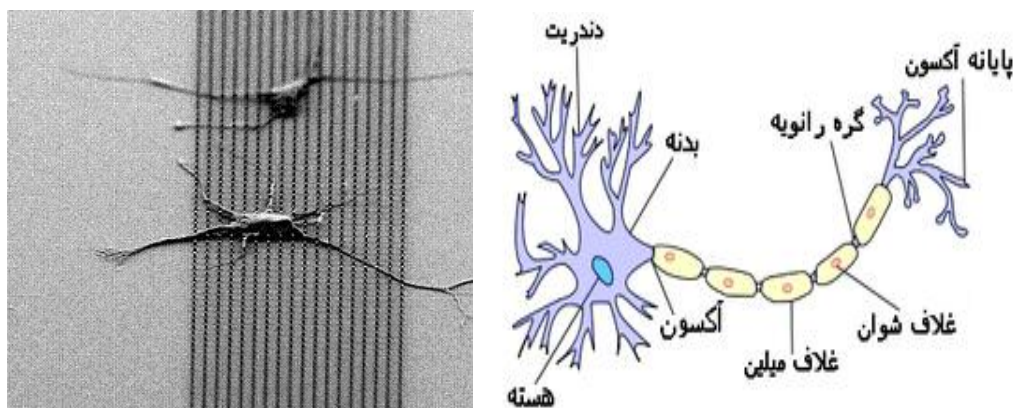
و آنهم البته تا 18 - 20 سالگی تحت بهترین شرایط معاشی و تربیتی میسر می آید و قابل محاسبه می گردد!

سلول اصلی و فوق العاده مهم در دماغ بشر؛ نورون نامیده میشود که در قشر خاکستری و «لوب پیشانی» بیشترین تراکم را داراست و در حالت سلامتی حایز مراکز هزاران خلاقیت زندگی بخش میباشد!

علی الوصف اینها قاعداً مغز بزرگ بشر - چنانکه از جمله در «کودکان جنگلی» دیدیم؛ تنها در اجتماع بشری میتواند کارایی و شگوفایی پیدا نماید. شاید از همین لحاظ است که گفته اند: آنکه تنهاست یا حیوان است یا خدا!

(نورون یا حجره عصبی دارای یک شاخه یا تیغه طویل بنام آکسون و چند شاخه ی کوتاه بنام دندریت میباشد و سنایس ساختمان یا محلی است که در آن آکسون نورون فرستنده یا پریسناپتیک با دندریت نورون گیرنده یا پوستسناپتیک باهم نزدیک میشوند و سنایس وسیله ارتباط بین دو نورون گردیده انتقال سیاله ها یا سگنالهای عصبی در این محل به طریق آیونی به اشتراک ایون های سودیم، پتاشیم، کلسیم و کلورین و یا به شکل شیمیائی ذریعه اسیتیل کولین و یا هرمونی مثلاً توسط ادرینالین یا اپینفرین صورت میگیرد.

البته این پروسه ها خیلی پیچیده و مغلق بوده استثنائات، میکانیزم ها و فاکتورهای مختلف دیگر در کار است که بیشتر مربوط به مطالعات اکادمیک میباشد نه پاپولر.)



قابل تأکید است که یادگیری در دوران کودکی دارای کیفیت فوق العاده بوده نه تنها ضبط حافظه دراز مدت میشود بلکه از آنهم عمیقتر رفته **روانی** میگردد. بنابر این؛ دوران کودکی (اغلب تا 12 ساله گی) دوران تقلیدها، یادگیری ها، اثر پذیری ها و درعین حال **آسیب پذیری** هایی است که دخل و تصرف بعدی در آنها (جز با میتود های اعمال تأثیر روانی) تقریباً از محالات میباشد.

البته نه صرفاً به سبب همین صغرا و کبری منطقی بلکه به حکم کشفیات بیشمار روانشناسی و روانکاو و مغز شناسی و دانش های مرتبط؛ اینکه ما دارای آسیب های مغزی - روانی استیم و یا خیر؛ به فیصدی های بسیار بالا توسط دوران کودکی ما که در چه محیط و ماحول خانواده گی و اجتماعی و جغرافیایی و خرده فرهنگی سپری شده است؛ تعیین میگردد.

برخ پنجم:

آیا «فرهنگ»؛ برابر نهاد توحش و متضمن انسانیت است؟